



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۵۷

گر تو خواهی وطن پر از دلدار
خانه را رو تهی کن از اغیار

ور تو خواهی سماع را گیرا
دور دارش ز دیده انکار

هر که او را سماع مست نکرد
منکرش دان اگر چه کرد اقرار

هر که اقرار کرد و باده شناخت
عافیش نام نه مگو خمار

به بهانه به ره کن آنها را
تا شوی از سماع برخوردار

وز میان خویش را برون کن تیز
تا بگیری تو خویش را به کنار

سایه یار به که ذکر خدای
این چنین گفتست صدر کبار

تا نگوئی که گل هم از خارست
زانک هر خار گل نیارد بار

خار بیگانه را ز دل برکن
خار گل را به جان و دل می‌دار

موسی اندر درخت آتش دید
سبزتر می‌شد آن درخت از نار

شهو و حرص مرد صاحب دل
همچنین دان و همچنین پندار

صورت شهوتست لیکن هست
همچو نار خلیل پرانوار

شمس تبریز را بشر بیند
چون گشایند دیده‌ها کفار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر شماره ۲۹۵۹

گفت پیغامبر علی را کای علی
شیر حقی پهلوان پردلی

لیک بر شیر میکن هم اعتماد
اندر آ در سایه نخل امید

اندر آ در سایه آن عاقلی
کش نداند برد از ره ناقلی

ظل او اندر زمین چون کوه قاف
روح او سیمرغ بس عالی طواف

گر بگویم تا قیامت نعت او
هیچ آن را مقطع و غایت مجو

در بشر روپوش کردست آفتاب
فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جمله طاعات راه
بر گزین تو سایه خاص اله

هر کسی در طاعتی بگریختند
خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایه عاقل گریز
تا رهی زان دشمن پنهان ستیز

از همه طاعات اینت بهترست
سبق یابی بر هر آن سابق که هست

چون گرفتت پیر هین تسلیم شو
همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی نفاق
تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزین
گرچه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند
تا ید الله فوق ایدیهم براند

دست حق میراندش زندهش کند
زنده چه بود جان پایندهش کند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر شماره ۲۸۸۵

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
زخم سرما خرد گرداند چنانش

کو بگوید کین قدر تن که منم
خانه‌ای از سنگ باید کردم

چونک تابستان بیاید من بچنگ
بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ

چونک تابستان بیاید از گشاد
استخوانها پهن گردد پوست شاد

گوید او چون زفت بیند خویش را
در کدامین خانه گنجم ای کیا

زفت گردد پا کشد در سایه‌ای
کاهلی سیری غری خودرایه‌ای

گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو
گوید او در خانه کی گنجم بگو

استخوان حرص تو در وقت درد
درهم آید خرد گردد در نورد

گویی از توبه بسازم خانه‌ای
در زمستان باشدم استانه‌ای

چون بشد درد و شدت آن حرص زفت
همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
شکر باره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
ز آنک شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق
تا رود از تو شکم‌خواری و دق